

حاج ملا هاشم صلواتی سدهی می فرمود: در یکی از سفرها ی که به حج مشرف می شدم ، شبی از قافله عقب ماندم به طوری که نتوانستم خود را به ا شان برسانم و در آن ب ا بان (صاحب قضا ه اسم آن جا را می گفت ، ولی ناقل فراموش کرده است) گم شدم

اگر چه صدای زنگ قافله را می شنیدم ، ولی قدرت نداشتم که خود را به آنها برسانم . خلاصه در آن شب گرفتار خارهای مغالان هم شدم . لباسها و کفشها هم پاره و دست و پا هم مجروح شد به طوری که قدرت حرکت نداشتم . با هزار زحمت کنار بوته خاری ، دست از حرکت شستم و بر زمین نشستم . از بس خون از پاها هم آمده بود ، خسته شده بودم و پاها هم حالت خشکدگی پیدا کرده بودند . از طرفی به خاطر عادت داشتن به اذکار و اوراد ، مشغول خواندن دعای غریق و ساراده شدم . تا نزد یک اذان صبح که ماه با نور کمی طلوع می کند و اندک روشنی در ب ا بان ظاهر می شود ، در همان حال بودم . در آن حال صدای سم اسبی به گوشم خورد و گمان کردم یکی از عربهای بدوی است ، که به قصد قتل و اسارت و سرقت اموال باز ماندگان قافله آمده است .

از ترس سکوت کردم و در زیر آن بوته خار خود را از سوار مخفی می کردم ، اما او بالای سرم آمد و به زبان عربی فرمود: حاجی قم . از ترس جواب نمی دادم .

سرنزه را به کف پا هم گذاشت و به زبان فارسی فرمود: هاشم برخیز . سرم را بلند نمودم و سلام کردم .

ا شان جواب سلام مرا دادند و فرمودند: چرا خوابیده ای ؟ چه ذکر می گفتی ؟ چرا آن را کاملاً برای او شرح دادم . فرمود: برخیز تا بروم .

عرض کردم : مولانا ، من مانده ام و پاها هم به قدری از خارها مجروح شده که قدرت بر حرکت ندارم . فرمود: باکی نیست . زخمها متهم خوب شده است . به سختی حرکت کردم و یکی دو قدم با پای برهنه راه رفتم . فرمودند: با پشت سر من سوار شو . چون اسب بلند و زمن هم هموار بود ، اظهار عجز نمودم . فرمود: پا مت را بر روی رکاب و پای من بگذار و سوار شو . پا بر رکاب گذاشتم و دستش را گرفتم .

از تماس دستش ، لذتی احساس نمودم که دردهای گذشته را فراموش کردم و از عباس بوی عطری استشمام نمودم که دلم زنده شد ، اما خیال کردم که یکی از حجاج رانی می باشد که با من رفیق سفر بوده است ، چون بیشتر صحبت ا شان از خصوصیات راه و حالات بعضی مسافرن بود . در آن هنگام آثار طلوع فجر ظاهر شد .

فرمود: این چراغی که در مقابل مشاهده می کنی منزل حاجان و رفقای شما است . اسم صاحب قهوه خانه را هم فرمود و ادامه داد که نزد یک قهوه خانه آبی است دست و پا مت را بشوی و جامه ات را از تن برون آور و نمازت را بخوان هم این جا باش تا همراهانت را ببینی .

پاده شدم و دست بر زانو ها هم گرفتم ، تا ببینم آثار خستگی و جراحت باقی است و حالم بهتر شده که در آن حال از سوار غافل ماندم .

وقتی متوجه او شدم ، اثری از او ندیدم . به قهوه خانه آمدم و صاحب آن را به اسم صدا کردم . آن مرد تعجب کرد! من شرح چرآن را برای او گفتم . او متأثر شد و بس ارگروه کرد و خدمتهای زیادی نسبت به من انجام داد .

وقتی جامه ام را برون آوردم ، خون بساری داشت ، اما زخمی باقی نمانده بود فقط در جای آنها پوست سفیدی مثل زخم خوب شده ، مانده بود .

عصر فردا ، کاروان حجاج به آن جا رسید .

همین که همراهان مرا دیدند ، از زنده بودن من بسار تعجب کردند و گفتند: ماهمه که در آن ب ا بانها مانده ای و به دست عربهای بدوی کشته شده ای .

در آن هنگام قهوه چی ، داستان آمدن مرا برای ا شان نقل کرد .

وقتی آنها قصه رسدند را شنیدند، توجهشان به حضرت بقیة الله روحی فداه زاد شد
کمال الدین ج 2، ص 102، س 1.